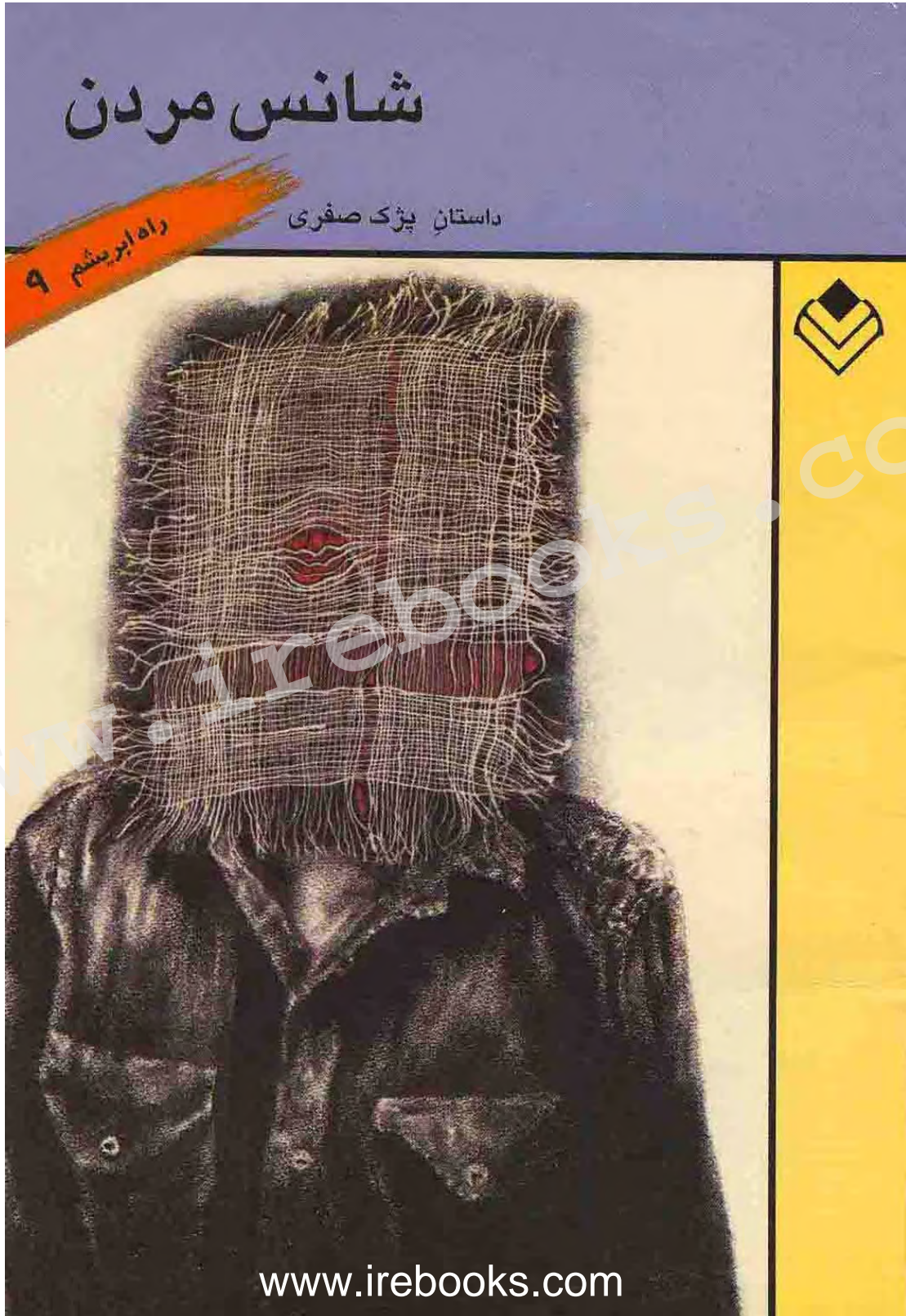


شانس مردن / پژک صفری



شانس مردن

پژک صفری

www.irebooks.com

انتشارات نیم‌نگاه

۱۳۸۰

صفری، پژک، ۱۳۵۳
 شانس مردن / داستان پژک صفری - تهران: نیم نگاه، ۱۳۸۰
 ۵۱ ص.
 ISBN: 964-92760-7-6
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 عنوان دیگر: شانس مردن (مجموعه داستان).
 ۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ الف. عنوان -
 ۲ ش ۳۳ / ف ۸۱۳۴ / PIR ۸۱۳۴ / ۳ / ۶۲
 ۱۳۸۰ ش ۷۲۳ ص
 ۱۳۸۰
 م ۷۹ - ۱۴۵۶۰ کتابخانه ملی ایران

• راه ابریشم ۹

زیر نظر
 محمد ولی زاده



انتشارات نیم نگاه

شانس مردن

(مجموعه داستان)

پژک صفری

لوگو و طرح روی جلد: علیرضا ظریف

حروف نگار: اعظم خواجه‌یحری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰، شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نیم نگاه، چاپ: شیراز نوین رنگ جنوب

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

انتشارات نیم نگاه: تهران

خیابان استاد مطهری - خیابان منصور - بلاک ۳۲ - طبقه ۶ - ساختمان نیم نگاه - تلفن: ۸۷۱۹۰۱۷ - دورنگار: ۸۷۱۳۸۰۲

شایک: ۶ - ۷ - ۹۲۷۶۰ - ۹۶۴

ISBN: 964-92760-7-6

۶..... سه، دو، یک!

۸..... لذا

۱۰..... چیزی شبیه این

۱۱..... توی پرانتز

۱۲..... سالاد ایرانی

۱۴..... رواتک

۱۵..... دوربین مخفی

۱۶..... شانس مردن

۱۹..... میوه چینان

۲۱..... زن

۲۲..... ما

۲۳..... چهارم

۲۴..... کلید خوردنم

۲۹..... شوپنهاور

۳۰..... فال

سه، دو، یک !

دختر بادامی هایش را پاک می کند. دختر چشم ندارد؛ مثل دهان که ندارد. انگشت شست و اشاره اش را حلقه می کند می گیرد جلوِ مداد. بعد اشاره می کند به صورتش، زیر ابروهایش که یعنی چشم گرد می خواهم.

مداد قوس می اندازد توی کمرش و تکیه می دهد به کیف و می گوید: «می خواستی چشم هایت را پاک نکنی. نصف عمرم را صرف آن چشم ها کرده بودم.»

دختر موهایش را چنگ می زند و با انگشت اشاره تهدید می کند که کمر، سینه ها و کپش را پاک می کند. مداد می گوید: «بچه می ترسانی؟! دختر دیگری خلق می کنم قشنگ تر از تو!»

دختر کز می کند گوشه ی صفحه. مداد گردنش را می خاراند. بعد انگار دلش برای دختر سوخته باشد، می رود و یک دهان غنچه می کشد روی صورت دختر. دختر می گوید: «آخیش! راحت شدم! حالا چشم هایم؛ گرد باشند ها؟!»

مداد می گوید: «چرا پاکشان کردی؟!» دختر می گوید: «من از بادامی خوشم نمی آید؛ آن هم بادامی سیاه!»

مداد می گوید: «من نمی توانم چشم رنگی بکشم.» دختر می گوید: «گرد که می توانی؟»
مداد ساکت می ماند.

دختر می گوید: «چرا این پا و آن پا می کنی؟» و آن ناز مخصوص زنانه را به لحن صدایش می دهد: «زود باش دیگر!»

مداد نرم می شود. می رود جلو. دو چشم گرد می اندازد توی صورت دختر و عقب می آید.

دختر بلند می‌شود. حرکت تند و ظریفی می‌دود در بالاش و موهای بلندش در باد لَت می‌خورد. از چشم‌هایش نگاه گردی می‌اندازد به مداد: «زود باش لب‌هایم را سرخ کن! لباس هم می‌خواهم!» مداد می‌گوید: «من فقط می‌توانم لباس سیاه بکشم. حیف نیست سیاه بپوشی؟!» «من سرم نمی‌شود. باید لب‌هایم را سرخ کنی. زود، زود!»

مداد فکر می‌کند که تا چشم‌های دختر گرد باشد «همین آتش است و همین کاسه!» دختر فکر می‌کند که نکند مداد در فکر پاک کردن او باشد. مداد می‌رود به طرف دختر. دختر خود را پس می‌کشد. مداد خیز بر می‌دارد به طرف چشم‌های دختر. دختر جا خالی می‌دهد. مداد سکندری می‌خورد و از لب‌های میز پرتاب می‌شود پایین. دختر می‌آید لب می‌ز. مداد روی کاشی‌ها افتاده و سرش شکسته است. مداد حرکت نمی‌کند. دور تا دور مداد را خون گرفته است. دختر از روی میز جست می‌زند پایین. نگاهی به شکستگی سر مداد می‌اندازد. انگشت اشاره‌اش را می‌کند توی خون مداد. می‌کشد روی لب‌هاش. در اتاق را باز می‌کند. می‌رود.

لذا

استفراغ کردم و لیچارم از رشته‌های خمیر شده و لزج ماکارونی و سبزی پلاسیده و شیرابه‌ی زرد و بدبوی آن پهن شد روی موزاییک کنار نیمکت و من انگار توی این پارک درندشت، جای دیگری برای نگاه کردن نداشتم به جز این یک کف دست منظره‌ی مشمئز کننده؛ اما پهنک این قی کم کم روی موزاییک جا گرفت و انگار شد کله‌ی خودم! چشم‌ها و دماغ و دهان و چانه‌ی آن ظاهر شد و من حالا می‌توانستم خیلی راحت سر و صورتم را روی آن ببینم. خودم را بالا آورده بودم و ذائقه‌ام ناخوشایند شده؛ قلبم چنان می‌زد که می‌خواست کننده شود.

آقای کارگردان متملقانه درآمد که «در تمام زندگی‌ام بازیگری مثل تو ندیده‌ام که این طور بیست بتواند سناریو را بازی کند!»

روزنامه‌ها هم عکس مرا از زوایای مختلف، بزرگ و رنگی در صفحات اول خود چاپ کرده بودند و یکی از آن‌ها از قول آقای کارگردان با تیتراژ درشت در وصف من نوشته بود: «مردی که به دنیا آمده، فقط برای این که فیلم بازی کند!»

گویا یکی از تمام کسانی که از آن جا رد می‌شد - یک کور و کر و لال و چلاق - از من پرسیده بود «کمکی از دست من بر می‌آید آقا؟! و لی من چنان غرق در خودم، در زندگی واقعی‌ام، در همین وجود استفراغی شده بودم که انگار آن دخترک سیاه‌بخت در بخت خودش. اکنون دیگر حتمی شده بود که در چشمان آقای قی، روی موزاییک کنار نیمکت، دختر بیچاره خلاصه می‌شد در دو چشم سیاه و درشت که مرا به یاد تعبیر شاعرانه و در عین حال احمقانه‌ای می‌انداخت که آن نابغه‌ی معروف در کتاب معروف‌ترش آورده است: «دو گوی الماس سیاه.»

«آقای کارگردان بس کنید تو را به خدا! دار و ندار من همین دو گوی الماس است؛ مگر نمی‌بینید که از بی‌چیزی و بیچارگی مثل سگ کتک‌خورده افتاده‌ام به لاییدن؟!»
 پیرمرد روزنامه‌اش را از روی صورت رُمبیده‌اش پس می‌کشد. «جوان هم جوان... (سرفه می‌کند) ...های قدیم!» الماس‌های من نغ و نیزه می‌دهند «با باد هوا که نمی‌شود زندگی کرد آقا! آدم به شکمش زنده است!»

«جوان هم جوان‌های قدیم!» اما وقتی توی شکم من بند نمی‌شود، دیگر چه خیالی ...
 «شما شیرجه بروید تو استفراغتان!» پرخاش می‌کنم: «نمی‌توانم آقا، نمی‌توانم! این جایش را بروید یک بدل بیاورید!» دستیار کارگردان: «آخوی این طوری که کاری از پیش نمی‌رود!» و بلافاصله آقای کارگردان، همین طور که نگاهش به من است، ولی با دستیارش: «راست می‌گویند، این کار از یک پیرمرد هشتاد ساله بر نمی‌آید. بر هم بیاید، تماشاچی باور نمی‌کند!»
 پرستارها با اکراه و انزجار به من نگاه می‌کنند و من می‌دانم که به خاطر کلوستومی من است؛ همین سوراخ لعنتی که جراح برای قضای حاجت روی شکم درست کرده و راه دارد به روده‌ام. نگاه بهیاری روی لب و لوجه‌ام می‌چرد؛ لب‌هایی که از بی‌دندانی توی هم رفته‌اند، آن قدر که چانه‌ام چسبیده زیر دماغم؛ گونه‌هایم که برآمدگی‌اش مثل پوست دو نیم‌گردوست؛ پیشانی پر از دست‌انداز و سرلخت و ...

بهیاری غیث زده. پرستار به کارگر خدماتی بخش می‌گوید: «تی را بگذار زمین؛ بیرش تو و شکمش را بشور! بلدی که؟ وسایل همان جاست؛ سرم‌های شست‌وشو را هم من برایت می‌آورم!» و بعد اتاقک و کارگر خدماتی بخش و لوله‌ای پلاستیکی که از شکم فرو می‌کند تو و روده‌هایم را می‌شوید و آن وقت قلمبه قلمبه کثافت است که از سوراخ روی شکم بیرون می‌آید و با آب کثافت، روی پر و پای لختم می‌لغزد و بوی ...

«آقای کارگردان! تمامش کنید! نمی‌توانم! نمی‌توانم ادامه دهم!»

«یعنی چه آقا! مگر دست خودتان است؟»

«نمی‌توانم! بدل بیاورید، بدل!»

«تو فکر می‌کنی کی هستی؟ آرنولد؟» و بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و با طعنه: «بزدل!»
 حرصم در می‌آید. غیرتی می‌شوم. دست‌هایم را از روی زانوهایم برمی‌دارم و از روی نیمکت کنده می‌شوم. خودم را برای خیز برداشتن جمع‌وجور می‌کنم. بدل شیرجه می‌رود توی حوضک استفراغ. آقای کارگردان راضی و خوشحال ته دو گوی الماس من می‌گوید: «کات!»

چیزی شبیه این

دارکوبی من را به جای درخت عوضی گرفته، پنجه‌هایش را چسبانده به کمرم و دارد پشتم را نوک‌نوکی می‌کند. من که تمام فکر و ذکرم متوجه‌ی پیدا شدن سواد توست، چشم از جاده برنمی‌دارم و هیچ متوجه نیستم که حالا اولین کوبه‌های منقار دارکوب دارد می‌خورد به دیواره‌ی قلبم. من می‌گویم: «پس کی می‌آیی تو؟!» و هیچ حس نمی‌کنم که خون گرم از کشاله‌ی پشتم می‌دود روی کمرم تا ران‌ها و ساق و مچ پاهایم. من می‌گویم: «تا مرا نکشی که نمی‌آیی؟!» و جلوی چشم‌هایم پرپر می‌زند. سرم سبک می‌شود. من می‌گویم: «گمانم دیگر نبینمت!» می‌افتم و تمام مسئله این جاست که وقتی می‌افتم توی خونم حل می‌شوم. تو می‌آیی. می‌رسی به برکه‌ی خون. لباس‌ها و دفتر شعر مرا توی خون می‌بینی. می‌ترسی. خیلی می‌ترسی. نگاه مشکوکی می‌اندازی به اطراف. می‌خواهی برگردی، اما خون من دامن تو را می‌گیرد. جیغ می‌کشی. خون من تو را رها نمی‌کند. دامنت حل می‌شود توی خون. جیغ می‌کشی و دست و پا می‌زنی. تند و تند دست و پا می‌زنی؛ آن قدر که از زمین خون‌آلود کنده می‌شوی. دست‌هایت می‌شود دو تا بال و تو می‌شوی دارکوب. اوج می‌گیری توی آسمان. ساعت‌ها پرواز می‌کنی تا کسی را می‌بینی که چشم به راه ایستاده توی جاده. بال‌خشک می‌آیی پایین تا می‌رسی به او. پنجه‌هایت را می‌چسبانی به کمر او و شروع می‌کنی به نوک‌نوکی پشتش.

توی پرائنز

بعد از این که تلویزیون آهنگ بی سر و تهی زد، مرسدس به آن آدم گفت: «اگر گذاشتی دو دقیقه تلویزیونمان را ببینیم!» و نگاهش را دوباره انداخت به تلویزیون. نیشخند مقعری افتاد روی خطّ دهان هر دوتاشان. از آدم فقط سایه‌ی او پیدا بود و موها، لحن صدا، حرکات، و کش‌وقوس اندامش طوری بود که نمی‌شد از روی آن زن یا مرد بودنش را تشخیص داد. تلویزیون گفت: «به تو هم می‌گویند بچه‌ی آدم؟! کجا می‌خواهی بروی؟! بگیر حالا آن جایی! خب که چه؟!» آدم نگاه کرد به ساعتش و موهایش را چنگ زد. درست در همین موقع گنجشک توی باغچه زبان درآورد که «چرا سر به سرش می‌گذاری؟! خب کارش را راه بیندازید دیگر!» مرسدس گفت: «خیلی خب بابا! سوار شو تا برسانمت!» آدم بلند شد. پنجره را بست. دستش را دراز کرد تا سیم تلویزیون را از پریز بکشد، اما دیوار کش آمد و پریز از دسترس او دور شد و بلافاصله بعد از این تلویزیون، زبان گنجشک و مرسدس هر سه خندیدند. آدم رفت نشست داخل مرسدس و مرسدس از پارکینگ خارج شد. زبان گنجشک از توی باغچه آمد بیرون. تلویزیون گفت: «کجا؟!»

«می‌روم دمِ در!»

«بی‌فایده‌س! تا تو برسی دم در، مرسدس برگشته!»

زبان گنجشک برگشت توی باغچه. صدای مرسدس گنگ و مبهم، واضح، واضح‌تر، زلال زلال آمد. وارد پارکینگ شد مرسدس. ایستاد. «آهسته می‌روم، می‌گوید چرا آهسته می‌روی! تند می‌روم، می‌گوید چرا تند؛ من هم بردمش میان یک بیابان لخت پیاده‌اش کردم!» تلویزیون گفت: «طفلك!» و بعد هر سه خندیدند.

..... سالاد ایرانی

روی شقیقه‌ی پیرمرد دریچه‌ای باز کردم. پیرمرد گفت: «رفتی داخل، چاله چوله زیاد است؛ کله‌پا نشوی یک وقت بشوی مثل من.» پیرمرد پا نداشت؛ نه راست، نه چپ. گفتم خیلی خوب و رفتم داخل. صدای پیرمرد - طبق قرار - آمد که «مشعل!» تمام دالان‌ها و دهلیزها روشن شد. منتها برای دیدن تمام آن چه آن جا بود، نور مشعل نور ضعیفی بود. گفتم: «حالا چیز دیگری نبود که بگویی؟» صدای پیرمرد آمد که «چه می‌بایست می‌گفتم؟!» گفتم: «مهتابی ... پروژکتور ...» صدای پیرمرد آمد که «پروژکتور!» و ناگهان نوری خیره‌کننده تمام زوایا را روشن کرد و من به یک‌باره با رُستم مواجه شدم که در زمینه‌ای از حرکت سربازها و پیچیدن اژدها و رجزخوانی اسفندیار و پرواز سیمرغ و چکاچاک شمشیرها و گرزها، سر پسر جوانمرگش را گذاشته بود روی زانو و مثل زن گریه می‌کرد. بعد دوازده سالگی پیرمرد را سوار بر الاغ کرده بودند و ذکرگویان از عقب تابوت می‌رفتند به طرف قبرستان. پسر رجبعلی افتاد توی جوی آب و عین مرغابی آبتنی می‌کرد که باریدن برف دوباره شروع شد و ردّ خون را روی برف قبلی پوشاند. کنار زفاف جوانی پیرمرد که با آن بدن ناقص تقلّا برایش خیلی سخت بود، گندمزارهای پایین دست روستا می‌سوخت و بوسه‌های روی لب پسر همسایه که از سربازی برگشته بود می‌خورد به اسهال خونی پیرمرد که مجبور بود با دست‌هایش بنشیند روی سنگ مستراح و مچ‌هایش ورم کرده بود. من هر طور که بود باید یک روز تمام را به تماشای مراسم می‌گذراندم. روزی آفتابی در ایل بختیاری، روی علفزارهای جنبان و روشن کنار رودخانه، ترکه‌بازی مردها را دیدم و رقص زن‌ها و دخترها را که به هر کوبه‌ی دُهل توی هوا چرخ می‌خوردند و لایه روی لایه‌ی دامن‌های چین‌چین و رنگارنگشان می‌لغزید و دامنه‌های زردکوه پُر می‌شد از صدای سُرنا و هلله و شاباش و شیهه‌ی اسب و صفیر برنوا! ... و بعد شب رسید؛ شب زفاف پیرمرد که ناگهان بیست سالگی‌اش سایه‌ی مرا روی یکی از دیوارهای سه‌کنج حجله‌خانه دید. خیلی فرزند ملحفه را پیچید دور خودش و عروسش. بعد صدای نرّ و

ستیزه‌جویش پیچید توی تاق‌نماها. «این پدر سوخته کیست آمده داخل! (من خودم را پس کشیدم) مادرت را به عزایت می‌نشانم؛ قایم می‌شوی!» و چنان داد و بیدادی به راه انداخت که همه خبر شدند. پا به گریز از حجله‌خانه زدم بیرون و تا آمدم بیرون رستم بلند شد برای گرفتنم. سر سهراب افتاد روی خاک. رستم شمشیرش را چرخ داد توی هوا و نعره‌ای زد. جمعیت با دیدن این وضع تابوت را رها کرد و سر و صداگنان به تعقیب من پرداخت. دوازده سالگی پیرمرد از روی الاغ افتاد روی گردن پسر رجبعلی و همسایه داد زد: «بگیریدش! پسرم او را تحویل پاسگاه می‌دهد!» من هراسان روی ردپای خودم به طرف عقب گریختم، اما پاهایم پیچید توی هم و با کله رفتم توی سنگ مستراح. مرا گرفتند، سیر کتک زدند و کشان‌کشان آوردند پرتاب کردند بیرون. جفت پاهایم شکست و پیشانی‌ام چاک خورد. پیرمرد گفت: «دیدی به دردسرش نمی‌ارزید! کنجکاوی کردن این چیزها را دارد!» و نگاه کرد به پاهایش. من دیگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم که پاهای شکسته‌اش چه طور سیاه کرده و افتاده بود. پیرمرد دست گذاشته بود روی شقیقه‌هاش.

روایتک

حرکات غیرمعمول تور، جاشوها را به لبه‌ی لنج کشانده بود و آن‌ها مردی را دیده بودند لُخت با موهای بور و بلند که داخل تور و روی ماهی‌ها وحشت‌زده دیواره‌ی تور را چسبیده بود و در حالی که آن را با حالتی متشنج تکان می‌داد، صدای گنگ و جیغ‌مانندی از خودش درمی‌آورد.

تور از روی لبه‌ی لنج گذشت و روی عرشه قرار گرفت. یکی از جاشوها داد زد: «سیّ سِلّش بُکنین!» یکی دیگر داد زد: «وَأَخُّ وَأَخُّ سِیِّ پِیْلش!»
مرد انگشت نداشت. در حقیقت دست‌ها و پاهایی اردک‌وار داشت و این‌ها به اضافه‌ی گوش‌های دایره‌وارش، تفاوت‌هایی بود که با هریک از جاشوها داشت.
تور باز شد و ماهی‌ها و مرد ولو شدند روی عرشه. مرد بلند شد که فرار کند. یکی از جاشوها با چالاکی خاصی پرید و او را بغل گرفت. اما مرد از توی آغوش جاشو سُرخورد و روی عرشه لغزید و آن وقت تا جاشوی دیگری از جایش بجنبید، خیز برداشت و از لبه‌ی لنج شیرجه رفت توی دریا. این جریان را اما هیچ‌وقت اهالی بندر باور نکردند.

دوربین مخفی

یک ساعت داریم، یک کوچه و یک زیرسیگاری. زیرسیگاری به دردمان نمی خورد. بنابراین می اندازیمش توی کوچه. می ماند ساعت و کوچه.

تو را می کشیم در دهان کوچه. با فشار دادن دکمه‌ی زمان سنج، ساعت را به کار می اندازیم. تو وارد کوچه می شوی. به زیرسیگاری می رسی. نگاهت به پنجره و گلدانی ست که ساقه‌های یک گل سایه از لبه‌ی آن یله شده‌اند روی دیوار. بنابراین زیرسیگاری را نمی بینی و رد می شوی. ثانیه شمار ساعت را یکی یکی برمی گردانیم به عقب. تو قدم قدم واپس می روی تا می رسی سر جای اول.

پنجره، گلدان و گل سایه را از روی دیوار پاک می کنیم و دوباره ساعت را به کار می اندازیم. تو قدم برمی داری و وارد کوچه می شوی. می رسی به زیرسیگاری. آن را برمی داری. آن را بر نمی داری. بالاخره آن را برمی داری یا بر نمی داری؟! نگاه می کنی به بالا و میانه‌ی دیوار.

«آقا این جا یک پنجره و یک گل سایه نبود؟!»

«نه!»

«ولی بود!»

«نبود!»

«بود!»

«بود یا نبود، حالا نیست. می بینی که!»

زیرسیگاری را می اندازد. می رود کنار دیوار. روی دیوار یک پنجره می کشد با یک گلدان که ساقه‌های گل سایه‌اش یله شده‌اند روی دیوار. برمی گردد به طرف عقب. می ایستد. دست‌هایش را می تکاند. نگاهی می اندازد به ما. حرکت می کند. می رسد به زیرسیگاری. نگاهش به پنجره‌ای ست که کشیده و گلدان سایه‌اش. از زیرسیگاری رد می شود.

خروجی کوچه را - سریعا - با آجر بالا می آوریم. می رسد به بن بست. نگاهی می اندازد به آجرها و ملات تازه‌ی میان بندهای آن. دست می برد توی جیبش و یک پاک کن در می آورد. آجرهای میانه‌ی بن بست را پاک می کند و بدون این که به ما نگاهی بکند، رد می شود. ما می مانیم و یک کوچه، یک ساعت و یک زیرسیگاری که به دردمان نمی خورد.

شانس مردن

نمی آمد. به زور آوردمش. شهریار را می گویم؛ می شناسید که؟! (عزیزانی که فرصت آن را نداشته اند بمیرند و هنوز زنده اند، از جمله شما! ... بله، شما که الان دارید این قصه را می خوانید! شما اگر شهریار را نمی شناسید، می توانید نویسنده‌ی مشهور دیگری را به جای او در این قصه بیاورید. منتها این نویسنده علاوه بر شهرت باید؛ اولاً "زنده باشد. ثانیاً "حرکات و رفتار و قیافه اش را کم و بیش از حفظ باشید. ثالثاً "سیگاری باشد؛ بدجوری هم سیگاری باشد.) چه می گفتم؟! آهان! از شهریار می گفتم. بله ... نمی آمد. به زور آوردمش. گفتم: «خلاصم کن!» گفت: «از دست من بر نمی آید!» گفتم: «تو نویسنده هستی!» گفت: «آدمکش که نیستم!» ... و من دیگر نگفتم که هیچ کس به اندازه‌ی نویسنده‌ها آدم نکشته است، ولی همچین چیزی را از نگاهم خواند. گفتم: «مسئولیت مرگ من با خودم! می نویسم امضا می کنم، ولی زاده هم شاهد!» گفت: «برای این کار اول باید روح خودم را بکشم؛ نمی توانم!» گفتم: «این دیگر از آن حرف هاست! ناز نکن دیگر!»

گفت: «تو چه ت شده؟ شوخی ات گرفته؟!» گفتم: «به این جام رسیده (با دست اشاره کردم به گلوم) دیگر نمی توانم ادامه بدهم. آقای کن و جانم را بگیر!» گفت: «چرا خودت نمی گیری؟!» گفتم: «امتحان کرده ام. همه جورش را امتحان کرده ام، اما می دانی که، هر چیزی شانس می خواهد!»

خندید. گفت: «از شوخی گذشته، این آخری‌ها شعری گفته‌ای؛ بخوان برایمان!» گفتم: «طرفه نرو شهریار! تو باید باقی زندگی‌ام را بنویسی!»

خطوط صورتش صاف شد. گفت که تازه از نوشتن کلی آدم فارغ شده است و کلمه ندارد فعلاً. تازه مرا هم آن قدرها نمی‌شناسد! گفتم دو تا کلمه بیشتر نمی‌خواهد که خودم دارم و از او خواهش کردم که فقط آن‌ها را بنویسد! و ادامه دادم که «حق تالیف هم به چشم، پیش پرداخت می‌کنم.» گفت: «موضوع این نیست. وانگهی حالا چرا من؟ بده به ولی‌زاده! مگر با هم دوست نیستید؟!» گفتم: «ولی‌زاده وقتش را نمی‌گذارد روی این جور کارها. بگذارد هم، ولی‌زاده شهریار نمی‌شود. تازه تو با کشتن من مشهورتر می‌شوی ها؟!» فکر کرد منظورم این است که قتل اشخاص مشهور قاتل را مشهور می‌کند، درآمد که «من همین حالا هم از تو معروف‌تر و مشهورترم!» گفتم: «به همین خاطر می‌گویم مشهورتر می‌شوی، فکرش را بکن؛ نویسنده‌ی مشهوری باشی، قتل هم بکنی!»

انگار دلش به حال سوخت. سیگاری گیراند. پژک عمیقی زد به سیگارش.

«حالا می‌خواهی چه جور تمام بشود کارت؟»

«یعنی چه که چه جور؟»

«منظورم این است که عرض و طولش را چقدر بگیرم؟»

«هر چه ساده‌تر و خلاصه‌تر بهتر!»

گفت: «کلمات را بده!» دادم. گذاشتشان روی کاغذ. ابتدا به طور رسمی، ولی بعد ترجیح داد بدون تشریفات باشد: اوّل پژک و بعد صفری را. قبل از من دو نقطه گذاشت؛ یعنی که من توضیح موضوعی هستم، اما چه موضوعی؟! من نمی‌توانستم آن طرف آن دو نقطه را ببینم. هرچه بود قبل از من تهی بود. بعد از من هم نقطه گذاشته، راهم را بست. گویا فکر می‌کرد که قبل از مردنم، پشیمان شده یا ترسیده و فرار می‌کنم. گفتم: «چرا این جوری؟!» گفت: «دوره‌اش این است دیگر! مگر نگفتی ساده‌تر؟! ... بعد پک دیگری به سیگارش زد. خودکار نداشت، از ولی‌زاده گرفت و من دیگر یادم نمی‌آید چه شد.»

حالا نیم ساعت از این جریان می‌گذرد. گیجی و منگی من تا حدّ زیادی برطرف شده؛ می‌بینید که، دیگر مشاهده‌ی ادامه‌ی ماجرا برای ما مشکل نیست و اکنون ما می‌توانیم اوّل، وسط و آخر ماجرا را ببینیم؛ حتّاً تبعات بعدی‌اش را. این‌ها فقط یادآوری‌ست، اما حالا که کار به این جا کشید - اگر چه ملال‌آور است - لطفاً آخرش را هم یادآوری کنید!... و همه دیدند که فردا ولی‌زاده در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی می‌گوید که هیچ ارتباطی بین شهریار و مقتول نبوده و نیست. ولی‌زاده می‌گوید: «شهریار فقط دو کلمه از مقتول گرفت، یعنی مقتول خودش آن دو کلمه را به او داد. این‌ها که گفته می‌شود شهریار دو کلمه جلوِ گرگ انداخته، یا با سنگ

آن‌ها را کوفته و پامالشان کرده، یا زنده زنده چالشان کرده و یا نمی‌دانم سرشان را با ارّه بریده، همه شایعات است. شهریار فقط دو خط روی آن دو کلمه کشیده است.» و زن‌هایی که روزها از زور بیکاری کوچه‌نشین می‌شوند (تا علاوه بر این که زاغ‌سیاه رهگذران - به خصوص غریبه‌ها - را چوب بزنند، یک کلاغ - چهل کلاغ درباره‌ی موضوعاتی از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد، آسمان و ریسمان کنند) تا قیام قیامت در بازخوانی پایانه‌ی این ماجرا فقط این جمله را با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. «می‌گویند ولی زاده برای تایید حرف‌هایش کاغذی را جلو دوربین گرفته و بینندگان عزیز یک همچنین چیزی را دیده‌اند

~~پژک صفری:~~

میوه چینان

علی، بابک، ماه گل ... در زمانی نامعلوم، در روستایی بی نشان، در سینه کش درّه‌ی کوهی مُشرف به روستا، روی کف دست زمینی صاف و بلند و برآمده که پهلوها و پشت آن را سه دیواره‌ی عمود و مرتفع و به هم چسبیده احاطه کرده و آبی زلال و گوارا، دور تا دور، از لبه‌ی آن‌ها سرازیر می شد به طرف پایین؛ امسال این سه نفر با زاویه دادن به دست‌های خود در هوا، هر کدام شکل و حالت یک درخت را به خود گرفته است؛ علی غرق در انار است، بابک نارنگی و ماه گل انگور.

صبح یک روز بهاری - مثل هر سال - قرار است که زنان روستا با شلیته‌های پرچین و رنگارنگ، در حالی که دو نوازنده‌ی سورنا و دُهل آن‌ها را مشایعت می کنند، بیایند و سبدهای حصیری دستبافشان را پُر از میوه کنند و با گذاشتن آن‌ها بر روی سرهاشان، همه در یک صف و با فاصله‌های نسبتاً منظم، از پیچ و خم‌های ملایم درّه و بعد دامنه به طرف آبادی سرازیر شوند.

خب! عرض کنم که ما امسال همون مسئله‌ی همیشگی رو داریم: ببینین، علی و بابک و ماه گل با وجود این که غرق در میوه‌ن، نمی تونن کفاف حتّا چار - پنج سبد از صدها سبدی رو بدن که قراره لبالب از میوه به خونه‌های آبادی برده بشه!

بنابراین، طبق روال هر سال، مردان روستا یک روز قبل از مراسم برگشته بودند به زمستان و با مشقّت زیاد، بلندترین شب زمستان را آورده بودند به درّه تا امروز صبح که یکی از همان

صبح‌های بهاری‌ست، مشکلی پیش نیاید. آفتاب پهن شده است و زنان روستا رسیده‌اند به سینه‌کش کوه، به درخت‌ها.

ما مردای آبادی همه ساله، شب قبل از مراسم، شال و کلاه می‌کنیم و از راه‌باریکه‌ای که تا بالای دیواره پله می‌خوره، می‌ریم اون‌جا و آب رو به مسیر اصلی می‌ندازیم. این جوری پساب رو دیواره یغ می‌زنه. ملاحظه می‌فرمایید که همه چی مهباس؛ علی با اناراش، بابک با نارنگی‌ها و ماه‌گل با انگوراش از رو سطح آینه‌ایه سه ضلع دیواره وامی‌تابن؛ صدها علی غرق در انار، صدها بابک غرق در نارنگی و صدها ماه‌گل غرق در انگور.

و به این ترتیب امسال نیز مثل هر سال، زنان آبادی با سبدهای پر از میوه به خانه‌هاشان برگشتند.

زن

زن در طول ردّپا به راه می‌افتد و یکی یکی دوگام می‌شود از روی جای پاها صورتش را برمی‌دارد می‌گذارد توی سبد که پر شد خالی می‌کند توی حوض آن را و صورت‌هایش را آب می‌کشد. زن فکر می‌کند که خیلی بغرنج شده است؛ بقیه‌ی صورت‌هایش را چه بکند؟ باقی آن‌ها را که معلوم نیست تا کجا روی جای پاها مانده‌اند و همین‌طور زیر تُف و ته‌سیگار و پوست تخمه می‌خندند به روی آدم. زن با خودش می‌گوید: «کاش همین‌ها بود!» و نگاه بی‌شکلی می‌اندازد به آن‌های دیگر؛ به آن یکی که چسبیده است به باریکه‌ی آب شُر شُر از شیر پارک و آن که از بقیه‌ی «آتش زدم به مالم، بُدو ... بُدو که تموم شد» آویزان است و آن یکی که ...

زن بیش‌تر عصبی می‌شود وقتی می‌بیند که تنها شباهت صورت‌هایش خنده‌ایست که روی هر کدام ماسیده؛ این صورت دماغش کاکاسیاهیست، آن یکی قلمی و آن یکی پرّه‌های برگشته دارد. چشم‌ها درشت، ریز و تازه، سیاه و سبز و آبی و میشی‌اش به کنار؛ یکی بادامی‌ست، یکی گرد است، یکی مورّب و ...

زن می‌گوید: «این طوری نمی‌شود!» صورت‌هایش را قاطی می‌کند؛ دماغ‌ها قاطی می‌شود یک دماغ. چشم‌ها یک چشم. بعد زن چشم‌ها را از توی صورت پاک می‌کند دماغش را. گونه‌ها، دو حدقه و پیشانی‌اش را هم‌سطح می‌کند. زن می‌گوید: «بس است این مسخره‌بازی‌ها دیگر!» رُژ عنابی لب‌هایش را پاک می‌کند روسری‌اش را و برای خودش یک سبیل قیطانی می‌گذارد. زن کیفور می‌شود. می‌گوید: «حالا شد!» و دستش را از روی موشواره‌ی کامپیوتر برمی‌دارد.

ما

تا تاریکی تنم را فرا بگیرد همه و یک تن تا تن به خواب بسپارد شهر تا فکر و ذکر من بشود صورت پیرزن این جاست یک تنه درست ایستاده روی ساق‌های من، پاهاش توی کفش‌ها و تُنکه‌ی من و پستان‌های وارفته و افتاده‌اش توی توری من و وسمه - سرمه‌اش پشت عینک ته‌استکانی‌ام. گیس‌هایش که سفید پس زده قرمزیِ حنای دو هفته‌ی پیش را ... در دسرِ این آخرِ عمری.

تا تاریکی، تنم را فرا بگیرد همه و یک تن تا تن به خواب بسپارد شهر تا تمام فکر و ذکر من بشود صورت پیرمرد این جاست یک تنه درست ایستاده روی ساق‌های من، پاهاش توی کفش‌ها و بیضه‌های پوکش توی تُنبان من و سیلِ فَجری سفیدش از بناگوش تا بناگوشم. برای نمی‌دانم چندمین بار نمی‌دانم چندمین پیرزن توی جلد من می‌ایستد روبه‌روی نمی‌دانم چندمین پیرمرد توی جلد من برای نمی‌دانم چندمین بار.

من پیرزنِ چهارده‌ساله با شرم و حیا می‌گویم: «از سربازی که آمدید آن وقت!»

من پیرمردِ بیست‌ساله با گستاخی: «از سربازی فرار کرده‌ام، از بابا‌تم فرار می‌کنم!»
«تنها؟!»

«با تو!»

برای نمی‌دانم چندمین بار فرار می‌کنم با نمی‌دانم چندمین تو و نمی‌دانم چندمین من جایی پشت آن تپه‌ماهورها که نه، در قلب تاریک این شهر لعنتی، تاریکیِ تنم از شدت تاریکی به روشنی می‌زند و برای نمی‌دانم چندمین بار هفتادسالگیِ پوست مرطوب، سبزه و شاداب چهارده‌ساله‌ای را تصوّر می‌کنم که از چهره‌ی بیست‌ساله‌ای چین‌های گود، بلند و زیاد صورت هفتادسالگی‌اش محو می‌شود یا نمی‌دانم بر عکس.

چهارم

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود

الف- یه پری ب- یه گاو

ج- یه خواننده‌ی داستان د- یه نویسنده

نشسته بود. در این هنگام در اثر آزاد شدن انرژی ناشی از یک آزمایش هسته‌ای، زلزله‌ی مهیبی

اتفاق افتاد. در جریان این زلزله، گزینه‌ی انتخابی

الف- در کام یک شکاف عمیق فرو رفت

ب- بال درآورد و پرواز کرد

ج- در هیچ شکافی فرو نرفت، پرواز هم نکرد

د- هیچ کدام

ب گفت: «کاش الف بود تا یک قصه‌ی درست و حسابی می‌شنیدیم!»

ج گفت: «برو بابا تو هم دلت خوشه!» و نگاه مشکوکی به د انداخت. د که نمی‌خواست به

چیزی متهم بشود، بلافاصله در صدد تغییر وضع موجود برآمد. «بسیار خب! بسیار خب! این

طوری شروع می‌کنیم:

یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس

الف- نبود ب- بود

ج- هم بود، هم نبود د- هیچ کدام

کلید خوردنم

وجه اشتراک هیتلر و چارلی چاپلین؟ این سئوالی است که پاسخ آن به آقای خبرنگار کمک می‌کند تا سوژه اش را میان آن همه آدمی که از خروجی دوازده می‌گذشتند، بشناسد. برای همین، او جلسه‌ای تشکیل داد و از همکاران خود خواست که بارزترین وجه اشتراک هیتلر و چارلی را مشخص و معرفی کنند. نتیجه؟

یکی گفته بود: «قد هر دو کوتاه است.» دیگری گفته بود: «شکل دماغ و فرم چشم‌هاشان کم و بیش یکی است.» و دیگری: «نبوغ آقا نبوغ! هر دوی این‌ها نابغه هستند.» و جواب‌های دیگر ... اما به نظر اکثر قریب به اتفاق آقایان و خانم‌ها - از سردبیر گرفته تا مسئول بخش آگهی‌ها - مشخص‌ترین وجه اشتراک این دو در یک کلمه خلاصه می‌شد: «فرم سیبلی.»

من جلو خروجی دوازده سالن فرودگاه منتظر مردی بودم که از قرار سیبلی چارلی وار داشت و نگران بودم که «حالا اگر دو نفر با یک همچین سیبلی آمدند و از جلوم رد شدند، موی دماغ کدامشان بشوم؟»

از شانس بد همین طور هم شد. بعد از گذشتن چند مسافر، دو مرد قد کوتاه با سیبلی شبیه به هیتلر، به فاصله‌ی کمی از هم، از خروجی دوازده گذشتند. مانده بودم چه بکنم و آن‌ها داشتند از من دور می‌شدند. خودم را به آن که نزدیک‌تر بود رساندم.

«بخشید! می‌توانم چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟»

«فرمایش؟»

«بنده خبرنگارم! به من گفته‌اند که شما سایه ندارید!»

«می‌بینید که ندارم!»

«بله خب! این‌جا با این پروژکتورهایی که دور و بر ماست، من هم سایه ندارم.»

به او شک کردم. «نکند لو رفته باشم!» یادم نبود از او بخواهم که کارت خبرنگاری اش را نشانم بدهد. رو به پاترولی که در چند متری منتظر من بود، دست راستم را چنگ کردم، بردم لای موهام و این به منزله‌ی هشدار بود به سرنشینان آن، تا چنان چه لازم شد، یک گلوله خالی کنند توی مغز خبرنگار! و ما متواری شویم. گفتم: «حالا از کجا فهمیدید که من همان سوژه‌ی شما هستم؟» گفت: «سبیلتان!» گفتم: «خب، آن آقا هم سبیلش این شکلی‌ست! ببینید آن‌جا!» گفت: «حالا بالاخر شما سایه دارید یا ندارید؟» گفتم: «بہتر است شما به یک روانپزشک مراجعه کنید!» گفت: «جدا؟» و بعد از نگاه کوتاه و مردّدی که به من کرد، دوید به طرف آن مرد. من فوراً خودم را به پاترول رساندم و سوار شدم. «مزاحم بود مردک‌ی دیوانه! دنبال آدمی می‌گشت که سایه ندارد!» پاترول حرکت کرد. سبیل مصنوعی‌ام را کندم.

روانپزشک، من یک روانپزشک هستم. شاید عجیب به نظر آید که یک خانم روانپزشک سبیل می‌گذارد، آن هم در ملاء عام. خب! باید بگویم که این یک مورد کاملاً استثنایی‌ست. من بیماری دارم که می‌پندارد چارلی چاپلین در یکی از همین شب‌ها به خواستگاری اش می‌آید!

من فیزیک مناسبی دارم. برای همین بعد از هماهنگی با خانواده‌ی او قرار است که به خواستگاری اش بروم و با ایماء و اشاره - درست مثل چارلی - به او حالی کنم که من قصد ازدواج ندارم.

خواب در بیداری در خواب و بیداری بوده شاید؛ آقای مدیر عامل در میان تنی چند از مقامات و مسئولان شهر، معاونان، خبرنگاران رسانه‌های جمعی و عدّه‌ی زیادی از مردم، کلنگ احداث پروژه‌ی جدید را به زمین می‌زند و عجیب‌ترین اتفاق ممکن، درست در همین لحظه می‌افتد؛ هشت و پنج دقیقه‌ی روز اوّل خرداد. آقای مدیر عامل ایستاده، پشت به خورشید و نوک کلنگ، فرود آمده جایی در دل سایه‌اش و خاک را شکافته است. نگاه تمام کسانی که حلقه‌وار دور او را گرفته‌اند، رفته روی محلّ تلاقی نوک کلنگ با خاک و بلافاصله همه متوجّه شده‌اند که از دور نوک کلنگ مایعی قرمز رنگ بیرون زده و روی خاک راه گرفته. آقای مدیر عامل متعجّب‌تر از همه فکر کرده که نوک کلنگ به لوله‌ی آبی در زیر خاک خورده، اما آب که قرمز نیست، که بوی خون نمی‌دهد! آقای مدیر عامل کلنگ را همان طور رها می‌کند و چند پا پس می‌کشد، اما چشمه‌ی خون در همان نقطه‌ی ایجاد شده بر روی سایه‌اش و همراه با آن

حرکت می کند می آید عقب. جلوتر، نوک کلنگ توی خاک است. آقای مدیر عامل نگاه می کند به چشمه‌ی خون در دل سایه‌اش. وحشت می کند. جمعیت وحشت می کند. آقای مدیر عامل برمی گردد. عقب عقب می رود و ناگهان نگاهش را از سایه و چشمه‌ی خون در دل آن می گیرد و فرار می کند. می رسد به ماشینش. سوار می شود و با سرعت از آن جا دور می شود، اما زیر پاها و باسن او خون راه گرفته و صندلی و جلو کلاچ، ترمز و گاز را می گیرد. آقای مدیر عامل مستقیم به بیمارستان و بعد آتش نشانی و بعد هر جایی که به فکرش می رسد می رود؛ کاری از دست هیچ کس بر نمی آید. خبر این اتفاق مثل بمب توی شهر صدا می کند.

آقای مدیر عامل رفته به خانه‌اش. او فکر می کند «خوب است که همسرم نیست و آلا چه می خواست بشود؟» ردی از خون از جلو ساختمان تا راهرو، هال و آشپزخانه پیداست. خون همین طور از زیر کفش‌ها و وقتی نشسته روی کاناپه، از زیر کفش‌ها و نشیمن‌گاه آقای مدیر عامل بیرون می زند و تا عصری پر اضطراب سپری شود و شب فرا رسیده را آقای مدیر عامل از فرط خستگی صبح کند به خواب، خون از زیر تمام بدن او بیرون زده، اتاق خواب را گرفته، آمده توی هال، راهرو، حیاط ... و از زیر در پارکینگ آمده بیرون و سر گذاشته به خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌های شهر و گاه از زیر در مغازه‌ها وارد آن شده. طبیعی ست که چنین وضعی سر و صدای مردم شهر را درآورد. چاره چیست؟ راه حل‌های متفاوت ارائه شده به علل مختلف یکی پس از دیگری رد می شود و دست آخر همه به این نتیجه می رسند که برای پاک شدن خانه و زندگی‌شان از خون، تنها راه، کشتن آقای مدیر عامل است؛ چیزی که او خودش یکی دو ساعت بعد از شروع ماجرا آن را پیش‌بینی کرده و هول و هراس زیادی به جانش افتاده است.

سرانجام جمعیتی انبوه، با چوب، چاقو و چیزهای دیگر به او حمله‌ور می شوند. درست در لحظه‌ای که آلات قتاله بالا می رود تا روی آقای مدیر عامل فرو بیاید، آمده یا نیامده، او از خواب می پرد از رؤیا بیرون می آید از این کابوس نفس گیر.

به خود که آمدم دیدم خیس عرق شده‌ام. نفسم صدادار شده بود و قلبم تند تند می زد. ساعت رو میزی یک و یک دقیقه‌ی نیمه شب را نشان می داد. چیزی ننوشته بودم. این چه دردسری بود؟ بلند شدم رفتم سر یخچال. در یخچال را باز کردم و پارچ آب را برداشتم. یک لیوان آب ریختم. داشتم آب را می خوردم که متوجه‌ی چیز حیرت‌آوری شدم: من سایه نداشتم! می‌بایست سایه‌ی من که بین لامپ و یخچال قرار گرفته بودم، مثل همیشه، روی در یخچال

افتاده باشد، اما سایه‌ای در کار نبود. مثل جاهای دیگرِ اتاق، نور لامپ بین من و یخچال نیز بود؛ انگار نور لامپ از تنم می‌گذشت.

برگشتم به طرف لامپ. خیلی ترسیده بودم. کلید لامپ را زدم و با تعجب و ترس رفتم توی هال. سرم به شدت درد می‌کرد و هیچ نفهمیدم که توی تاریکی نشسته بودم روی مبل و خیال‌های جورواجوری کرده بودم؛ آنقدر که صبح شده بود. وقتی به خود آمدم که آفتاب همه جا را گرفته بود. هشت و پنج دقیقه‌ی روز اول خرداد بود. رفتم توی حیاط. خورشید از روبه‌رو می‌تابید. سایه داشتم یا نداشتم؟ می‌ترسیدم نگاهم را بیندازم پشت سرم!

بهترین کاری که شما می‌توانید بکنید این است که بروید دوش بگیرید. سیلتان خیلی تابلو است، باید آن را بزنید. بعد می‌آید و یک سبیل مصنوعی - درست مثل سبیل اصلی‌تان - می‌گذارید و بعد؟ بعد با اولین پرواز این‌جا را ترک می‌کنید. وکیلان ترتیب فروش خانه و ماشین و بقیه‌ی چیزها را می‌دهد. فراموش نکنید که قبل از خروج از هواپیما، سیلتان را بکنید. محوطه، سالن انتظار و راهرو خروج را بدون هیچ جلب توجهی طی می‌کنید و از فرودگاه خارج می‌شوید. موفق باشید!

گزارش به آقای د

به او گفتم که «من یک مقام امنیتی هستم» و کارت شناسایی‌ام را نشانش دادم. همچنین گفتم که اسمش ▲ است و شنبه‌ی هفته‌ی گذشته کجا بوده و با چه کسی ملاقات کرده است. او هم بلافاصله و با دستپاچگی گفت: «آقای ● باور کنید اولین باری‌ست که من به این شهر می‌آیم» ... و پلک‌هایش سه‌بار پرید.

گفتم: «این را ببینید؛ این شما را به یاد چیزی نمی‌اندازد؟»

«نه، نه! (پلک‌هایش سه‌بار پرید) من هیچ‌وقت با این جور چیزها سر و کار نداشته‌ام!»
«جدی؟! پس در مورد آن لاله‌هایی که در پاشنه‌ی کفش‌هاتان جاسازی کرده‌اید، چه توضیحی دارید؟»

«چه؟! لاله؟! آن هم در پاشنه‌ی کفش من؟!» پلک‌هایش پرید. گفتم: «خودتان را به آن راه نزنید خانم!»

کفش‌هایش را درآورد. «من همیشه از سیاست بدم می‌آمده است (با چشم اشاره کرد به کفش‌ها) حالا اگر راست می‌گویید، نشانم بدهید ببینم!»

دو‌ل‌ا شدم که کفش‌ها را بردارم. صدای دو رگه‌ی یکی از لاله‌هایی که حالا دور و بر ما جمع شده بودند، خیلی داش‌مشدی بلند شد «ببخشین! مشکلی پیش اومده، همشیره؟!»
▲ هم بلافاصله حالتی مظلوم و غریبانه به خودش و صدایش داد «نه! راستش ... آره، خب، نه! ... اصلا " ...»

■ ای که گفته بود مشکلی پیش آمده همشیره، گفت: «داداش! فکر کردی شهر هرته، مزاحم مردم می‌شی؟» و تا آمدم بگویم که من کی هستم و کارت شناسایی‌ام را نشان‌شان بدهم، ریختند روی سرم. میان آن همه صدا، دستی تُرد و ظریف آمده بود داخل حلقه‌ی مشت‌ها و لگدها و داشت کفش‌ها را می‌قاپید که آقای قاضی چگشش را کوفت روی میز و گفت: «دادگاه رسمی‌ست، لطفاً " قیام کنید!» و آن وقت خودش، دادستان، اعضای هیئت منصفه، ▲، من و ■ها برخاستیم. سرم چرخید و نگاهم افتاد به نگاه ▲. پلک‌هایش سه‌بار پرید.

شوینهاور

۱

در پزشکی اصطلاحی ست به نام CPR که مخفف سه کلمه‌ی انگلیسی ست و روی هم رفته ترجمه‌ی آن می‌شود: احیای ریوی - قلبی.

۲

نیاورده‌اند که هارون‌الرشد چون قیلوله‌ای را به بستر اندر شدی، بختکی بر وی فتادی، چنان که قلبش باز ایستادی و به تبع آن نفسش.

۳

بد است که آدم زیادی خوب باشد. البته، خوبی زیادی به خودی خود خیلی هم خوب است، اما نه در دنیای وارونه‌ی ما.

۴

اگر به خواب کسی می‌روید، سعی کنید از شما چندان دیر و دور نباشد، چون ممکن است دچار درد سر بشوید.

۵

قبله‌ی عالم گفت: «ای طیب! تو را پاداشی درخور دارم که به طرفه‌العینی ما را جان افلاکی به قالب خاکی باز گردانیدی!» و رو کرد به نگهبانان. «جلاد را بخوانید تا همین جا در حضور ما سر از تنش جدا کند!»

گفتم: «این است پاداش یک دکتر، عالی جناب؟! مرا با نگاهی مشکوک برانداز کرد. «دکتر؟! دکتر دیگر کدام صیغه‌ای است؟!» بعد صدایش را ولو کرد توی سرسرا. «این سزای مُنهیان است!»

گفتم: «باور کنید من نمی‌دانم چگونه از این جا سر درآورده‌ام! من داشتم دنبال شوینهاور می‌گشتم؛ شوینهاور ... آه خدای من!»

فال

دختر (البته هیچ کس نمی‌داند کدام دختر) موهایش را گلوله کرده بوده، گذاشته روی سرش و بسته، بعد چهار زانو نشسته روی مبل، رو به روی آینه‌ی دیواری و دستهایش را مشت کرده روی زانوهایش و پس از این که مثل آدم‌های خجالتی سینه‌اش را صاف کرده، گفته: «دختر گفت (البته هیچ کس نمی‌داند کدام دختر) فقط معلوم شده است که بعد از گلوله کردن موها و گذاشتن روی سر و بستن آن‌ها، در همان حالت یوگا که رو به روی آینه‌ی دیواری نشسته بوده روی مبل، مثل آدم‌های خجالتی سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید: «می‌توانید دست به کار شوید آقا! شمشیرتان را که آورده‌اید؟!»

پسر (البته هیچ کس نمی‌داند کدام پسر) شمشیر روزنامه‌پیچ شده‌ای را از پشتش درمی‌آورد، می‌گیرد جلو و روزنامه‌اش را می‌کند. تیغ‌های شمشیر در حرکتی کوتاه اما خشن می‌درخشد و برق آن از روی شفاف‌ی خیس و محدب و درشت چشم‌های دختر روی آینه می‌پرد. بعد شمشیر را از طرف لب‌های تیزش می‌گیرد زیر گلوله‌ی گیسو، روی سر دختر که با گردنی خم شده، مستقیم به وسط و کنج چهار زانوش نگاه می‌کند و تیغ‌های شمشیر را روی سطحی که بعداً باید حرکت کند طراز می‌کند. (دهان پسر نیمه‌باز است. لب پایینی‌اش تا حدودی برگشته به طرف داخل دهان و نوک زبانش نرم روی آن بازی می‌کند.) تیغ‌های شمشیر از زیر گلوله‌ی گیسو در سطحی طراز شده می‌رود به طرف عقب و بعد از مکثی کوتاه، در بازگشتی تیز و چابک، صاعقه‌ای - انگار - روی سطح افق می‌دواند. کاکل دختر می‌افتد جلو آینه.

دختر (البته هیچ کس نمی‌داند کدام دختر) ادامه داده: «دل‌تان خُنک شد؟! حتماً "حالا شما هم مثل آن پسرها که وقتی آخرین قلعه را فتح می‌کردند، برای خودشیرینی جلو پدرشان، که پادشاه فتح بوده و پیش از درآوردن چشم‌های پادشاه مغلوب، گیس‌های دخترهایش را می‌بریدند؛ حتماً "حالا شما هم ...»

«چه می‌گویی؟! آن پسر، حالا هر که بوده، رزمی‌کار فوق‌العاده‌ای بوده؛ ببین با شمشیرش چه ضربه‌ی دقیق و حساسی زده! اصلاً "شمشیرش را ببین! تازه، هیچ کس هم چشم‌های پدرش را در نمی‌آورد!»

پسر (کدام پسر؟! این طوری گفت و کاکل دختر (کدام دختر؟! را از جلوی آینه برداشت.

از پژک صفری منتشر شده است:

- ۱- من فقط چشم جنّ و پری داره! (مجموعه‌ی شعر)، نشر دارینوش، تهران، ۱۳۷۸.
- ۲- کتاب کثیف (یک شعر بلند)، انتشارات نیم نگاه، تهران، ۱۳۸۱.
- ۳- خودکشی در قاب عکس (رمان)، انتشارات داستان سرا، تهران، ۱۳۸۲.

www.irebooks.com